

| | |
|------------------------------|--------------------------------|
| چو غافل گشته باده در جبهه ما | برو کجا می آید اگر کرب برده ما |
| که منساب را سازد از شرم آید | کنند جلوه پیشانی است و آید |
| که اندم تا کنن از سبیل | شرابی شود بر قد حاسبیل |
| چو مناسبت جان دارد دسری | شرابی کز پرورج پروری |
| تواضع تواضع زمینای او | نمک نکر ز سبای او |
| هم از مراح بر سینه و سوز تر | هم از پر جان دل افرو تر |
| لوا از مراح شیرین لبان | مضا تر از عیش هم شیرین |
| تجالبس رسیده بمشید تاج | شما هوش ستانده خوش بیدج |
| کنند دیده خور ازو خبر بک | برد از دل زان بر بک |
| زده آب با قوت ازو بک | مسلان فرستاده سبک |
| جوانش جوان کوید و پیر بک | مرغان را بگوید اسیر |
| بوسند شفا قیصر از قال | زوروش کز دروش کز دلال |
| بجوشن شود سینه صعلی | شدر مانده از نقش مشعلی |

بدرستی که در این کتاب
در این باب از این کتاب

سبلان
هم مکان است که در آنجا
مکان پیدا شده است

قال
بالتی و در این باب
مجموعه از این کتاب

بدرستی که در این کتاب
در این باب از این کتاب

بدرستی که در این کتاب
در این باب از این کتاب

بدرستی که در این کتاب
در این باب از این کتاب

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| کامیاب غرض دانه قطره گشت | کران در دل شب فروید چنان |
| شود و ماهی از در سطلش منور می | فلو سس زنده سکه اختری |
| بیاقی رسد حسن طایر ازو | چکانند غورشید و ماه ازو |
| ز جاسن جگه قطره در دوش | نویسند بر قشرب جم بر است |
| رحم زراع اگر در بقیش کجا | شود دال طایوسش آینه دا |
| خواصش اگر حرف احبازند | دم مشکاری سبها زند |
| ازو با حبان داستان | سمن کوترا از خوان برکت |
| بدینش دم بنفش اگر جویار | کنند رخش از پنجه خسار |
| بهار است گلها می سبازد | برادر و برکت خود احباب |
| ز ساقه کشته من جو تخیل دل | خورد و غوطه در نور قندیل دل |
| و بال است پر نزارین و بال | جلا کشت چون خون و شمع طلال |
| از آن در شب اگر شود جلوه که | که با آب جوان بود هم اثر |
| از نورش جو شمس فروزه الماع | جراحی دگر برکت بر چراغ |

در سطلش منور می

احباب
بهر نغمه کردان

در سطلش منور می
جلا کشت چون خون و شمع طلال

نورالشب و شمع و چراغان

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| شب از جلوه شمع و شمع خندان | کز شمع کردید روشن بیدان |
| ز شمع سبستان سحر کرده سنان | ز قندیل الوان قمر و رگزار |
| جهان از تجلی لباسی بستر | که شب ابرو کردید در آستان |
| چنان از شمع شعله انجم فروز | که از شمع افستاد بر روی روز |
| شمر در زمین هوا تخم کار | و آن تخم خرم فروغ بهار |
| شود دیده روشن ز نور سحر | جو از روی شمع چشم مسحر |
| فروغ انجمان از شمع اصل | که از اربع مال حاصل |
| چنان خاک رخ رشید بیا شود | که خفاش سازند خراب شود |
| بخاش و یابد آن اصطفا | که خواهد خرد و در آل آفتاب |
| بسا زنده که شکل لبان قیر | نباشد محب که بدوشند شیر |
| قد القدر تو بر ملک و کر | که ناخن زشت بر دهنه سحر |

شعر
نورالشب
و شمع
چراغان
میتشد

در این کتاب
توضیح شده است

در این کتاب
توضیح شده است

۵۴

| | |
|---|--|
| <p>برادر شما چرخ آینه فام شود بر تو شام سگایب گو آتش بلند بواج نور بان روشنی کس شود دیده ز بس شمع شویان کند نور تاب برین شب کرا می شود دیده کسی را که افتد برین شبگاه کند ساینش بر عاج جوهر</p> | <p>ز چرخ می گوید در هر کجای فام کنش صبح از دور کردن بلند بر آرد محیط هوا صبح نور که کوی نه بدست خود را در کج شود خاکها سوسن افتاد ز پر دین کند خورده بینی بر دین نه بیند همه عمر روز سیاه نمایان بود روز چون میل نور</p> |
|---|--|

تربیت فانوس

| | |
|--|---|
| <p>اول از قند نور کرد و مثال هر آنکه قند نور کرد هر فانوس که هسته تاغ نور سنگین چو دیبای قزاقی</p> | <p>اگر کرد فانوس کرده خیال در دشت که نو باد و شعل طور زده نقشه چرخ پروا کجی</p> |
|--|---|

مشارع
در این کتاب
توضیح شده است

در این کتاب
توضیح شده است

بسم الله الرحمن الرحيم

| | |
|--|--|
| <p> تن شمش از نوره بس غام تر محابی بان نازکی در میان که کرد اران پر تو شعله مش که از سارایش افتاب گردید شود مسایه کر خیمه افتاب بزد از پی سمره اختران بیالده پروانه اش سوختن که برانش او زنده و افسی که پاکش بر ایمان او کشید که نوازش حله در لباس که در ده خونی نمایان شد که پروانه شمع این مخلص است چرا می پرد دیده آفتاب </p> | <p> از سرین بران مکرر ام ز پروانه سخی کنی بر کران تراکت ز پیش لاف است فروغی باز در نقاب آورد فروغی باز از تابست طاب توانی که از شعله چه دران بنار و شمع بر افروختن پروانه درخواست بر افی که میان پروانه زانسان درید که کرد پروانه وین اناس بنافوس زان شمع را این شد ز پروانه شمع با در کل است از دگر نه شوق خست و تاب </p> |
|--|--|

بنام
 شمس
 بنام
 شمس
 بنام
 شمس

در این
 در این
 در این

نظمی

در هر یک یک کاه است

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| نقد های پاکان ستم می کشید | جاست بفرزاد و بدین سبیل |
| بیا سابقا که آمد امام عدل | بنام حساب کن این عالم عدل |
| که از حرف عدل شد مجرم خشم | کنم از سخن وضع ظلم و ستم |

در جمع بعد از این

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| ز بی عدلی هر دو چشم میمال | که هر گم گشت بجز خود غزال |
| گند و رین ناخن شیرینی | اگر کند از سبیلش بی |
| اگر بخورد و گرسنگی ناکه همیشه | کند رم زنجالی و دندان خویش |
| ز پر وازمانه اگر گشت باز | بهرش نه بر پر خویش باز |
| بخواه از زلف و زبر کاروان | نفس مندهش در فضا و سبیل |
| چنان است عدل خود را قندار | که نوشید و آن سبیل بر خوردار |
| ز عدل تو همان درین گشت | زمان تو بر بانی پانیه گشت |
| لفظ ای عدل که در او خطا | دو صد باز گشت مرغ از چو سبیل |

در هر یک یک کاه است
در هر یک یک کاه است
در هر یک یک کاه است
در هر یک یک کاه است
در هر یک یک کاه است
در هر یک یک کاه است
در هر یک یک کاه است
در هر یک یک کاه است
در هر یک یک کاه است
در هر یک یک کاه است

عدل نام دارد

19

از کسین بران نازک اندام
 از پروانه مستحق کنی بگران
 ترا کست ز برفش ناف با
 فروغی از دور تاب آورده
 فروغی از تاب لب طاب
 بخالی که از شعله چیدوران
 بنار و شمشیر با فروختن
 پروانه درخواست مرا منی
 که میان پروانه زانسان درید
 که کرد پروانه این اناس
 بنافوس از ان شمع را این شمع
 ز پروانه شمع با در شمع است
 از زکریه شمع خسته است
 من شمع از نوره بس خام تر
 محال بیان نازکی در میان
 که کرد و اران بر تو شعله صاف
 که از سایه اش افتاب آورد
 شود سایه که خسته افتاب
 مزه از بی کسره آخر ان
 جبال پروانه اش سوختن
 که برانش او زنده و امسی
 که چاکش بر امان او کشید
 که نوازش جلوه در ناس
 که در پروانه خلی نمایان شد
 که پروانه شمع این مصل است
 چرا می پرویده افتاب

این کتاب
از کتابخانه
مکتبه
آقای سید محمد

الشيخ محمد بن عبد الله

فہرست و ذخیرہ روح مسکونہ
و ذخیرہ روح مسکونہ



| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| نقدای پیمان ستمی کشید | جالت بفریاد و دین رسید |
| بیاساقبا کاند آیدم دل | بنام حساب کن این عاقل |
| که از حرف عدل شدیم خشم | کنم از سخن دفع ظلم و ستم |
| جمع بعد از پشام | |
| ز می عدل برورشه میال | که گویم کف بچرخ خود غزال |
| کنده دین ناص شیرینی | اگر کند از سیتا لسن پنی |
| اگر خورد ترک ناکه پیش | کند رم ز پشمال دنده ان خویش |
| ز بر دندمانه اگر لکب باز | بهرش نهد بر پر خویش باز |
| بنواب از زنده زو بر کارون | فغن شد پیش در قضا و سبب |
| چنان است عدل خود اقبال | که نوشیر دانست بر خردار |
| ز عدل قه جان دین ز کشت | زمان تو برمان پانیکیت |
| افترا ای عدل که در آفتاب | دو صد باز ملک فرغ را خست |

در هر کجای که است

این شعر را در کتاب
تذکره شاعران
در باب
شعرهای
مثنوی
در باب
شعرهای
مثنوی
در باب
شعرهای
مثنوی

صلوات بر محمد و آل محمد

در این کتاب
مجموعه
است

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| چو در وصفم لم تدر سبب این | کنم نقلی از شاه ایران زمین |
| خند بر فلک ز بهر عجب شاه | که در برج ملک است مانند ماه |
| جهان روشن از شمع القادوس | سحر تو رسد ز ساف اوست |
| خط نوح بر نام کسری کشید | از لعل شاهی منی رسید |
| شود طبع از فکر زرش شمع | کفن دهد وصف روشن شمع |
| ظفر کایت و نقش بر پوست | بیخ بکش خورده سوکده است |
| ز غلغله خوشی و غم و بهار | ز جودش پری حرف چسبید |
| مناسع دو عالم برش یک پیشینه | نشد چرخ بر غلطش هیچ چیز |
| ولی در فضای روشن میل باز | شب به دریا بل پری کرد کار |
| جو در صید کشور ولی داده است | بانه از یارش خوش افتاد است |
| شهبان آمد و دستش شمع | که آید بی صید و بهار |
| ز شیرازی روی با این جسم | برون رانده داری دار احسن |
| سری بر نشا از توانی شمار | نجد مست میبایستی سحران دیار |

در این کتاب
مجموعه
است

فصل در بیان
از این کتاب

در این کتاب
مجموعه
است

این کتاب

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| کزین آتشین گرم جولان | ز نقش شمشین خاک طبری |
| ز افشاندن سنبندان پال | پراز نافه حبیب شمال |
| شمارش جوهر عسل | رخ ماهی بی خور فسل |
| روان در کابین لیس خیم | ز خورشید بر دوش قدیل خیم |
| بسیار کل رخان باز ما | هوا قدم صبح پرواز ما |
| غزالان شهری به ام نظر | غزالان گرفتند در دست و |
| بهمچو که دوا شد و دیر | بشید و او حکم گاه شب |
| خداش چو کردی دل کرده زن | تراز وندی در درون کوزن |
| زبانید بازین با و از رنگ | تراشیده از سبیه کبک |
| ز بهرین دل جوان سوخته | نقر اک آب چشمها و خفته |
| شیرینش بر آغوشه دستان کند | رپرین سوغا کو را ن یک |
| ز حد اعلی نایب و سب | چو کردید عالی و بر صبد گاه |
| بانگ شمر از نمایان داشت | سیر بر کنار دی بر کنه داشت |

در این بیت

نایب و سب

قدیل خیم

نقر اک

بازمانده
آورد ز کلاه گاه
در خور کلاه
لکنت ده و مرغ
و عسل کنگ
مشون در دشت و کوه بار
قوا ترکب بود
ککک
آند و صفت من ککک
کار و از ککک فرج شود ۱۲

از امیر و در کلاه گاه

در هر روز به پیشانی بپاشد
 که در پیشانی بپاشد
 که در پیشانی بپاشد

فغان عجزی بسره گرفت
 نظر گرفته بود بیچاره
 نهان جبره در گردن مظلومی
 زبانه‌ای فی لبست پیکر و من
 با سستی ایستد بر تشنه
 بروشد چو جان بر بدن بر تشنه
 گفت آه حسرت کرد و ناله
 که از فراق بار داران یکی
 من بپا ز تو مرغی را بود
 شده می بختد نامان من می نام
 بود تیره بی سالی اش نام من
 چگونه زبداوان بر حساب
 زمرغان دایمی فزون می طعم

مغان نگاه شنیده گرفت
 سر ایا فغان از ستمکار
 زمرغان روان شکسته دلی
 نهان جزین بغوبی در کشتن
 که در غیر زقار من در کشتن
 بر سپید احوال دادش زبان
 سخنانی آفشنه در خون فشان
 که در کن کشید ساریا رگی
 به پیشم بعد فرسینغ بود
 تپادی بر من چون می نام
 جای بر رفته از دام من
 که کرد است چون مرغ غولیم
 شده او بس و من بخون می طعم

شکوه

کتاب

| | |
|---|---|
| <p>سوی عدم باین برپندرم ششبا سر از غلج بر سر بچشم آیدت ان سحر مگر نشانی کجوی بخوش نشانی که حالی دران رستخیزم نبود بدانم چمن و چنان کسی که کریمم او را تو انم خشت خود ماند و او ز تدریس کار که بر چرخ تدریس را بر خشت که در هر که بیدید در مکتب که سوزند در یکدگر خشک و تر که ابی بران زبرد از خون مان که از سینه بران ناز بود</p> | <p>از غم کشت ما بسد منم چو آن زال لب از فغان برفت بگفتن برین کشترا اکل نظر و کز تر زبان تیغ کن در بیان سکن چنان چنان کشته که ماند بیاد من نشانی کسی که آن تیرگی در کاهم خشت ششمن مجرم سپیدی شمار که بر چرخ تدریس را بر خشت که در هر که بیدید در مکتب که سوزند در یکدگر خشک و تر که ابی بران زبرد از خون مان که از سینه بران ناز بود</p> |
|---|---|

سوی عدم باین برپندرم

ما جو نشتن
بجز وادون

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| بجای مریس سرازین بکنند | نخواریش از دست دریا طعن |
| تین کند ز کس سر باز نیست | ز بی شایه عادل نه بی باز نیست |
| بیکدم سر باز چندان برید | که ان قصه را دام گنجشک |
| بواز علم و ارامی کشور شکاف | سر باز رفت دل باز دار |
| ز بار جدالت چو گل شکفت | باق زان قصه در پی پاکوشت |
| بگویم مع تو عیان ترا | که این بیغیر ما در کنار نیست |
| بتوفیق این سعادت داد | سجود خداوند گنجشک و باز |
| بر او دگر کوس جدا نیست | کزین کوس خنجر صدای دهم |
| بنماز دگر ابر جدل شهبان | کهای نزدیک ز باغ حیان |
| شود ملک روشن بر دانه | سعاد شکایت شهبان |
| کهایت دل بقا بار او | ستم پیرانی فتنه بار او |
| گشت خیمه سایه بر آفتاب | که در لب ستون است و در دهن |
| و بود کوشش بر دانه ز من | یکی در خراسان یکی در دهن |

از دگر دگر

کلیله

سنگی

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| کوارحل در بان سپید | لن از ارم رو مانواست |
| در چه پهلوی زندگیا | نه در زنده مدست |
| نشو یافت در دیده پاسبا | که حاجت افشده بخواب کران |
| چنانکشته چون خونبان پابل | ز نیت فیه بکنه در و بال |
| کینه غمزه دبستی آتشکار | نشدید بپیل کل از بر کنار |
| کمن دستگه کو پاکست سنک | خران بر طرف کرده و باغ |
| چو بر کرد موی تو کرد صبا | نیمه حاصل از شاخ سنبل رضا |
| رواج مناع شکایت نماده | ز غم در زبانها حکایت نماده |
| نه اند کسی را ز نماز نیاز | اگر کرده ام من در شکوه باز |
| شکوه از عیش رانی بیا | بیا ساقی ان ساقه خوار |
| رسد حسن شلایه بغیر یاد عشق | که طر ز شکایت و هم با عشق |
| من از پرده دار و خوار خیزد دار | و کس شکوه دارد درین کار |
| که در دول خود رسا نم بر من | دل و دوزبان هم که کرده فرمن |

مکرر شود

در چه پهلوی زندگیا

شکوه از عیش رانی بیا

لن از ارم

نوع بیح پایست

| | |
|---|--|
| <p>لبس چون بر روی خالست سپاه ازین علم چشم من زاد و خوانی زبان کام ولی چشم خبر کاری کرده ز نام تو در خنده لب غوطه خورد لب چشم از عشق معجزهای چو عشق تو تقسیم دولت نمود ز چرخان چنان دیده غم بدو شد تدبیر است تا نرکت سوی چشم شش خواب نام درون الهای خوابی این چشم تر</p> | <p>همه هفته هفته همه ماه بر انصاف حس تو ای سخن که شمع نهایی تو در کام پایست بعد کرب بر رخ غباری ملر ولی کرب بر روی پای چشم یکی خنده خبر و یکی کرب زاری زبان حصه دیده من روی که از کربش خنده نموده باشد نخنده خبر کرب بر روی من که هر گاه بیشتر نکندش بر قتاد است که هر گاه کرد</p> |
|---|--|

چشم خبر از روی نمود
که تیره و تیره شد

در کسب و خداید
مهر و خورشید

بکمال

| | |
|----------------------------|--------------------------------|
| بگره چین باشد از آستینا | که سبزه می باز و از کبریا |
| نور افروز است بخشنی و کمر | که برسم بآب طغی و کمر |
| نزدی بر ز دیده ام هشتکها | نهانم حکم بنور و ششکها |
| چو در بندگی بند جانسپار | شد و گشت کور و دوش آسپار |
| من ز طالع خویش در جز نعم | که چون خدمت کنم نشد جرم |
| ز بخت است کارم بر اطل | بخشنی و کمر کاش می شد بدل |
| مانا که دوست بخت کون | که سبزه اثر میبدم و کار کون |
| بیشتر خدای دل از زده ام | که این زاری می زده زده ام |
| بجز شکوه ام که در گرفت | و بی شکوه ام که از شک گرفت |
| دل در پی نیند هیچ و تاب | که ای طبعیا چکانه سراب |
| بود از دست انقدر شکست مار | که دوبار عامم نتجند باز |
| من سواره و این تنهایی بچین | که و اگر ده ام در دست جانچین |
| بر هر هست بر حال ان شکب | که می باید من خوردن ان خود خور |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| ز دلی ز داوین دلی جان آمد | با صحن زین در بلبل آمد |
| که امید حاجر ز ناویل نیست | باین حال که گویا قیاس نیست |
| کهانی برای یقینم پس است | بهر ساقی دل نسیم پس است |
| که نزد ملک باید از دور گشت | بهر این در آقام دستور گشت |
| که کرد بر این مرکب چرخ ترا | و با لیس صبر این حیات |
| که کوه از کشیدن باز کرد | که این نیست بار فراق انقدر |
| خوشا بخت هستا و کمان جغور | و این طایان را چرخ حضور |
| ز روی تو عین اقبال خویش | که گشته در عین احوال خویش |
| لب پر سخن دیده پر گناه | من تا توان چند دارم گناه |
| نه ارم گمان گنای بی خویش | خود بر دم گناه گاهی بی خویش |
| سر ای کلاه هم لب از حد گشت | بصفت از تو گوی گنایم هست |
| ولی انتقام از کلاه هم گشت | بهر خط خون بر کلاه هم گشت |
| و بختی نامش خیر خویش | که دایم این خیمه از کلاه خویش |

سحر

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| مژده کمر بر دیوان شود | که در نوا بر چشم من آسمان |
| کران است نوازی کسی بر غریز | عمر است این بلیه تر غریز |
| ز خاک سینه سر بر یافتست | فروغ حالت بر وقت است |
| بیز است انجان آل آرای تو | بیا نیست از ناشناسی تو |
| بوی تو بر باسن ما خشم | ز مهر تو بر خوشن ما شغم |
| میجسته باد اسب نیست | چنین حرف بر حرف احسانست |
| هر جا ناله عشق یاد مریبان | هر حرف و ماد است دور بر کران |
| کس از مهربانی دگر می شود | اگر در پشته شکری شود |
| بخت بر سپیده بختی درون | نشسته کند صاحبش را درون |
| بخت مرا کرده دیدار خواه | و کز بسمل بر در بارگاه |
| با دل نظرنده را داده آند | که از چشم دربان نهفتاده اند |
| خوش آیدم که در بزم کز و ن | بر انداز پیانهای نشاط |
| سپاسی مستانه بر کشم | بر جود خفایه در کشم |

| | |
|---|---|
| <p> که غم از آب گل برده زوینت چشم تباری شود و چه جام از سجود حضور شود جلی از زکات حاصل بنیادی بر آب عالم اندیشگان محبت ز حال و صد حسنه است بود آتش حسن روشن چین به نقاشی حسن دل درخشان شود حسن صاف از لفظ بی کس اگر عشق ظاهر کند راز را چه نازیب این ناز را شود مجرا چون کبر ضرور که ساعد حسن کبر و ستون </p> | <p> که غم از آب گل برده زوینت چشم تباری شود و چه جام از سجود حضور شود جلی از زکات حاصل بنیادی بر آب عالم اندیشگان محبت ز حال و صد حسنه است بود آتش حسن روشن چین به نقاشی حسن دل درخشان شود حسن صاف از لفظ بی کس اگر عشق ظاهر کند راز را چه نازیب این ناز را شود مجرا چون کبر ضرور که ساعد حسن کبر و ستون </p> |
|---|---|

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| بجز حسن کون و مکان نیست | نیازم بیالای و سیمین |
| از قطره آن طالعیم بر تو | که بخش کربانی قلم در ده |
| دیده فرورادی اگر در عجب | کبری شود چهره با آفتاب |
| خورانوی مشاطگی نه کت | سبانه از ریاضی مهر کت |
| از دهن مرعات ظاهر نشود | که فریاد بر دیر خاطر نشود |
| چه گویم چه مقدار نازک و لم | نه اندک که بسیار نازک و لم |
| قوانمی از ناتوان طلب | اول نازک است میان طلب |
| که ای که شش پاس دل ازین | به عزت که در دست کل کارین |
| چه کان و چه دریا باین بخت | که ای کشته از کدایان شش |
| بجا که دایان مشاهی که دید | زرو سیم شان ماه و ماهی که دید |
| نیازم نیست که ای ششم | برایم ز خود که بر بای ششم |
| نخست رساتنه از آسمان | بفرق من از سجده آستان |
| ز غمر فرازم و رسایس | خدا داد این فرق و کد شمس |

| قصه | قصه |
|-----------------------------|-----------------------------|
| زود می آید زبانی که درم | زود می آید زبانی که درم |
| نما بدرون باد و ام حیات | نما بدرون باد و ام حیات |
| که باد تو در سینه مسکن گرفت | که باد تو در سینه مسکن گرفت |
| رخت داد صورت دمای مرا | رخت داد صورت دمای مرا |
| سفر از ی سجد آستان | سفر از ی سجد آستان |
| نفس منم مشکبوسید | نفس منم مشکبوسید |
| ز خلق تو عالم گلستان من | ز خلق تو عالم گلستان من |
| شود سود سربابر ابروی | شود سود سربابر ابروی |
| رسانیده بچشم زرقنده کی | رسانیده بچشم زرقنده کی |
| بجست بلندم زن مرده | بجست بلندم زن مرده |
| ز رخ تو نشد سودا شود من | ز رخ تو نشد سودا شود من |
| در از زبانی صد بیان آورم | در از زبانی صد بیان آورم |
| دل از خنده مشکرا بن انتقام | دل از خنده مشکرا بن انتقام |
| مرا از برای تو از من گرفت | مرا از برای تو از من گرفت |
| قدت ساخت موزون باو کی | قدت ساخت موزون باو کی |
| زود تکیه بر جبهه آستان | زود تکیه بر جبهه آستان |
| که بکنم مرغ و صید | که بکنم مرغ و صید |
| جهان بگریوی بوزن ان من | جهان بگریوی بوزن ان من |
| ز سودای پیشانی فداک | ز سودای پیشانی فداک |
| باقابل آرزای سبک کی | باقابل آرزای سبک کی |
| که بی باید از نا کرم سجد | که بی باید از نا کرم سجد |
| که در مرده از دود ما بود من | که در مرده از دود ما بود من |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| زبان دیده کبیر سود و دست | که خود را بدلائی خود در دست |
| لیک خود در میان نبستم | کفن دست من تر با نبستم |
| ایمن بوده ام آسمان گشته ام | نیم ایمن اینجا گشته ام |
| نقطه نم کر زمین طنتم | کران جوهرم در سبب صیتم |
| هر با دکان قیمت من گشت | بلی از کتب کتب بلی صیتم |
| نوفرا این مع باد می کن | با نفاق بر خود ترا می کن |
| هر است خرم خوشی حلقه | نوی بستی خود خود می رسد |
| فنا سنده کان بر بر میدهند | کمر و پیاپی کمر میدهند |
| کمر مهرت دلی دارم و صد حضور | کم دور ازین حبش دلی آید دور |
| پد نبال عشق تو افتاد ام | بجو و براری دلی داده ام |
| بجو سبب ز خود رفته ام | زقن گاه بر کمر بایستد ام |
| ز بستی جو غم با امید بستم | که خوشبید بر ذره چه کند |
| اگر فطره ام فطره قلزم | نایان از انکم که در خود کم |

| | |
|---------------------------|--------------------------------|
| در کجاست خدایم داد | هر کجاست گشتناهم داد |
| دل من مگر طاعتی کرده بود | که مهرت بر دینش در جان کشود |
| بر آن دل بعد چشم نمیدارست | که یک قطره از روی نشود |
| ولی بگفته از روی سیری | بان دل که بنید در دوجو سیری |
| قطره نیاید ز پاکان نظر | ز قطره است کی شود جره دور |
| قبول کرد از این آستان | کند رود بجهت راستان |
| سفر فازی باید آمد رسی | که از خاک پا بست بر دافری |
| دل معنی را بهرست چه کار | کجا نه زار و گماشتور زار |
| و ما خود هر کس خدا نیست | که آمد هر کس که است نیست |
| ازین در هر کس که بود کران | سرس بزدن باو با کران |
| اثر شرح این مدعا می کند | که دل از تنه دل مدعا می کند |
| کسی خون ز صبا دی غم نخورد | که از یاد او خاطر مست غم نخورد |
| بخت که بجای پس سر نخورد | که هم طعن او در قضا پیش نمود |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| چو بجز ز کله از بی خار و چمن | گشت کز گوی تو با تو مهر و حسن |
| سید مخنی خویش من فاش کرد | از آن تیره را نمی که خاشاک |
| به دست بر صاحبان ز کلام | ارم دارم از روی کل و مشام |
| که مردم نشسته بشاخ و کمر | از آن کلج طیلند اورد نظر |
| که بجای بایست قرارش محال | از آن می خورد ساربانان |
| نکاحید اگر نه بر فرق و دهم | چو کوه انکه پای به آمان کشید |
| بارادی و سرفرازی مسلم | برین سرور از ثبات قدم |
| ز جا به جفتش نبود بی کرم | اگر قلب بودی بحرک و پیر |
| زنه کاه بر کوه بی لشکران | بگشتی است اندوه بی لشکران |
| ندیدم که دشمن شود و شکام | بی از زبان می کشد انتقام |
| قدم نمی آید از دامیان | بگشتن کرده کس تا کسان |
| شکب زود بر دل گران | چنین نماید چنان میشد |
| چنین نغمی بدتر از لاف و ریت | از دژم و دردن پروریت |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| دل خود پرستان دور چون آفتاب | دل خود پرستان دور چون آفتاب |
| محبت در آن دل شود منشهر | محبت در آن دل شود منشهر |
| منهجان کوی دغا و کبر اند | منهجان کوی دغا و کبر اند |
| نه از طوفیان زرد آهستم | نه از طوفیان زرد آهستم |
| رکت و ریشته کرد و جو و بخر کس | رکت و ریشته کرد و جو و بخر کس |
| سجاست این سخی کس کس گشت | سجاست این سخی کس کس گشت |
| ببایست چو طوطی بر آرد نفس | ببایست چو طوطی بر آرد نفس |
| ز بام ز منیم چشیده کبکست | ز بام ز منیم چشیده کبکست |
| نیمینیم در جلوه مهر و ما | نیمینیم در جلوه مهر و ما |
| که است نه اند در دگر آن | که است نه اند در دگر آن |
| کجای خوش خود سران نیستم | کجای خوش خود سران نیستم |
| بسان خود اندر محبت خودیم | بسان خود اندر محبت خودیم |
| بیشتری خرامید و بختیم | بیشتری خرامید و بختیم |

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| چو در بزم خود ما چرا مستکسرم | لبه صوفی بزمی بسیار مستکسرم |
| ازین راه جز سناکت آگاهانم | درین راه کواکب بر راه نیست |
| پیر بجاست در قصه اعلی راز | ز کوناه خزان زبان در آواز |
| نه آن سرشادیم بر آستان | که بر دارین کردش آستان |
| بجز از حود تو در صدمه نیست | اگر شرق و کوه و قف کج نیست |
| شب و زول در زمین روشن | پیرس از خیانت که جاسوس نیست |
| کسی نیست بجز از تو در دل پیرس | پیرس از دل جوان بدل پیرس |
| بجاده جنابیه دل سرگشت | مرا نفس می کشد در آتش است |
| درین دیده جز طلب نیست | نکاه تماشا می افیاد نیست |
| اگر دیده ام خاک که بت بخوا | مگذشتند در دین گل کباب |
| ز این خالقش آتش نشست | که بر خاک کوبت خوش نقش |
| ریادی بچشمه بر ارم قنار | که خاکم را بد ازین آستان |
| کنه خاک من از غلغله خوار | که کرد تو که مهند نش کرد مادر |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| چو تر دهنم اگر هست منوی | همان خاک گشت بود آبروی |
| اگر ختم مرا هست پایی و کمر | بهرین کوی خود نیست جایم و کمر |
| مهریت و سینه یاد و وطن | تجارت و دست است اما و وطن |
| بهار لطف طبع جان خوشست | و وطن در دل باغ جان خوشست |
| چه نغمه غریب تر ازین بهتر | که گویند بادت و وطن آبخور |
| بهر حرف با لب شود زبان | از حرف هم بهتر کرد و زبان |
| خراش کن گشت این رخ من | که یاد تو جوهر بود دل و رخ من |
| چهارم | |
| بده سانی ای اختر نایک | اباین نهست اوداران چنین نایک |
| که ستاره خوش سپادش زخم | نی خشت کوه مبرانش زخم |
| پنجم | |
| بجود دستار به این شکفت | شکافت سر راه کفن گرفت |

| | |
|---------------------------------|--------------------------------|
| شکایت کنم اول از بخت بخت | که روزگار او چون خست بخت |
| بهم خشک کردید از آب او | غم گشته بیدار از خواب او |
| ز راه کرم گشت خضر بهم | که رود او در مجلس خورشید بهم |
| ز عورت سرم چون کمره درون بستاند | بعد از این بر او برود و نشانند |
| از دبر دم سپید تر بزم تراست | که در شستی از غار و محکم تراست |
| در انجم بعد شتی رود شش کند | که صیش میزد باز و دامن کند |
| که جاشنی بگرم از شهید ناب | که بر بری رکاهم شود کامیاب |
| ز کشتنم طراوت بگلشن دهم | که در خوشه ام برق خورشید |
| چنین طالع از بر خصمان بخت | باجر احش از شاه فرمان بخت |
| بوس دهم خورشید را در متی | به سازم باین طالع نهی |
| بخت چنین کس کی ساخته است | ببین از بر احم چارساخته است |
| دل ساه و ناکلی خورد باز بین | کسی چند ساز و نیاساز بین |
| بندیل بختم اشاره نمایی | که امید در دل بگردد بجایی |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| در آینه اولایع بان عالم | در آینه دشمن و دوست در مجلس |
| ز یکجا گمان شرساری است | در آن صفت ترخیت است |
| که رفتم که سازم باین مرد و ما | چه سازم که دارم ز خویش انعام |
| محبت روم ساطعا | گفتم که انعم برین ساطعا |
| ولی باغ طبعان ز آرزو کی | مینا و آسیب بفرمود کی |
| بهای متاعم اگر کاسه است | غمی نیست غم نشادی حاصل است |
| بسیلی گفتم سرخ و سار زرد | چه حاصل عیان است آثار دود |
| بخاشاک سبارم اکل زندان | علم می زند و دوبر آسمان |
| فرو بخورم غصه سینه دور | که از پرده ناکه میغیستم بدور |
| رسم شمانت بخون می طعم | ز خصمان نماند دور و نهم |
| بدل گر هم کرده میسکنم | بجان آه و حسرت زیره میسکنم |
| تو بار محنت کان میشودم | ز بی طاقتان بران میشودم |
| که کام و زبانی لغو غادر هم | چو دیوانگان سر لغو اندر هم |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| زخم آنچنان در ره بچو کام | که باد کرین ز سل تو کام |
| بجسم جو بر خویش باجم خیره | که از مرغ پر بسته ام بسته |
| و خاطرش گردید در گردنم | خو جیده صد کوه برداشتم |
| بازوی دل زورم می برم | که ز بحر اسید و هم درم |
| و بکن محالت دارستم | که بر بگو کند بیت در بستم |
| و انیت بر دشمنانی ستم | که دم کردن از طبع شاکم |
| پران تا توان صیدید او نیست | که در دام از باد صبا و نیست |
| کم کی کنی با او انیت و زد | که لبها ز خای مرایا و کرد |
| زنت کس از ایزت خوان | بهرت چو خواندی بگفتن |
| بخون شکاری قبایلی تنج | که داری بفرزاک سبزه رنج |
| میباد کس در در حمان بگفت | ز خود نام این اقتضای دست |
| بر اثر نباشد بخون جبر من | که گوید در کین من مهر من |
| نه تمید میسازم نی توید | که هم میسوزم هم میسوزم |

| | |
|-------------------------------|----------------------------|
| زبان کارم از پند ناموس و | عزیز از هم باین حال در بار |
| بکف و بکست و لم شک | بر آفتابیت زده رنگ |
| خراشدم از طعم مردم بکر | زبان پرمایان خراشیده تر |
| بی مهر کن این کوان موی | که گفتیم از فغولی موی |
| که افکنده شانه شیت از نظر | مخملی نصیب نبوش اینقدر |
| بنامت نکرد بعین آشنای | برای تو در خاطرش نیست جا |
| شیدن برویش نه در شیت | حدیث تو کرد و کوشش زده |
| بزد و بپوش از نغم نشین | و کرد و فبال طرب کم نشین |
| تو خود کرده شکوه از خویش کن | سری در عکس و بی پیش کن |
| کی از فطره در نیاید آید بشو | که گوید که این حرف در پیش |
| که گویند رنجیده شاه از که | خود خنده دارد درین ماجرا |
| قطعه | |
| که زبسان و دیگر کارم آخر خزان | سوز که زین بخت نامر کار |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| که بر ناله از دهر رو آفتاب | چند دور است لیکن ز لطف این |
| و لیکن درین مایه اندر است | درین کرم چندین فغری خلعت |
| شد از حرف در مسخره من | زبانم دیر احسن در سخن |
| طلب سخن در زبان میکند | عطایت که راحت بجا میکند |
| که خواهم سحای تو منور شود | سوالم از آن مردم افزون شود |
| ز آینه طوطی است گفت و گوی | و به صد صدم ز روی تو روی |
| که گویند اهل سخن را خوش | که میکند گوش این قصه گوش |
| چو سازد ساز و کراهی شمار | سخن سنج دارد و در شمار |
| سخن خوشه می پرورع و دان | نبودی ز تو خفتی که نهان |
| که لب بچین بر سخن ظاهر است | بیاطن تو عیبی ظاهر است |
| که هست این غایب الشفا که | نارند ظاهر پرستان خیر |
| همه بعد از کون نمیزند | کسانیکه راه و رون نمیزند |
| که خون در دل شعله و شکر است | درین بزم زهری بیاور کنند |

| | |
|--------------------------|---------------------------|
| دافتم بکبر در آید سخن | طعام از آن داری در سخن |
| باصلاح احوال من کردم | عزم را که جانی من کرد |
| دم مصیبت گزنی خود دل | بیتزل کی این بازی بر دل |
| ز شیرینی لعن داری تلخ | توان بود لب طعم داری تلخ |
| بکشتن در زلال آورده | چو لب نکازد احوال آورده |
| دلم خویش را زود کم میکند | بجان حسرت این نشستم بیک |
| غنی بپسیدم ام از دلم | کند کوب غم شد کرات کلم |
| دلم تا غوی نه ارم قبول | از حرف حرفان نگردم طول |
| نماند اگر خشت بسکبر | بنم سازدم تو زنی با سبک |
| کم از برکت کجاست کوکبا | بهر جا که غوغا شود بر مکا |
| مترسم غلیم است غوغا عظیم | از قدم بکبر کرد پیشتر بیم |
| کران پسند کرد ارباب پسند | ز لطف چنان باد دل پر پسند |

| | |
|------------------------------|-----------------------------|
| شدند که علاج رو بر پهن | برسم شایات گفت اینچنین |
| خدا با تو دانی چها کرده ام | ز غلن بر خود چها کرده ام |
| زده این زخم برین از نیکم | که خواهم مرا ساخت عفو نور |
| و ندیدم پس نوبی خوف چها | کنندم ز تسبیح حرف چها |
| بار بایش ز کرم فرین کرده اند | عقاب نو با من یقین کرده اند |
| فصل سیم | |
| شما ز خاص من اندوه دهم | چه خواهمند از لطف من تو کم |
| که بر من این فقره بود الفصول | ز زدم فراز نشیند قبول |
| ز غم تو در پیکاه حساب | بیارایم از هر کج صد ثواب |
| بماند خلقان ز من در شکفت | که از سمیت کار طاعت گفت |
| ایدم خوی گشته کاسیده بهیم | کرم از کرم است و رحم از رحم |
| یکی ز این مرغان ز خصار بود | چو این گفت کوران سنگر شود |
| گفتا غیب کین چها کمین | بزد کار فر دایم امروز پیش |

موی بی نیازی نه ایجا است
 بی سجده این عهده استان
 شهبان سردی در دوی پند
 شده دولتی دولت از پیشان
 زافاض شایان بر کجا پرده است
 که از اچ نسبت بعد رکن
 تابنده مگر چه این اخبار
 بکامم جو دایم که حس پند
 از غم خاک حسین با من بین
 سعادت نه در سرمه نایخت
 بیم کشن سکر اعیل است
 با طیف تو را سبب غم
 شود روز نسای چون موی تو
 که باشد نمایان تر از کف وین
 زمین با پافاده است آسمان
 ز غورشید اوج از ل سایه اند
 پوششی بر آورده تخت نشان
 بسا کرده به که ناکرده است
 که خد کنایه است بلع شاه
 و خوف ترا چه هم آید بکار
 بیالم جو دایم که از کبستم
 بین قدر خود پستی من بین
 که باد تو در سپیده نیناد تخت
 بیمارم سراپای خارم کل است
 بیم تو از کین دهر
 دل شب جو در گرم از روی تو

| | |
|-------------------------------|-------------------------------|
| از دست بخون کرده غلطیده ام | که مردم بحر فی مکر و بدو |
| ازین بزرگست هیچ منتقد است | سره گفتنی با کله گفته است |
| اگر اصلی این خشم و کین دشتی | برابر و خیال تو چین دشتی |
| خبر دست سبک اندازان بشوم | که بر خاطر خود کران میشوم |
| بچشم نوشید نیم ابریم دلیل | که بر زندگی نیست علمی سبیل |
| درین پیشه کار کسی فتنه پیش | که مردم بحد خورده باز می خورن |
| چنان زانده موج فرم در آب | و کشتی گشتم در پیاب سرباب |
| کم است از برای یکی تا کتب | دل ساده مدبره نفس و رب |
| رسد ساده لوحی یغیاور کس | و گویند کند عشق بنیاد کس |
| هسبران خیالی شوند از لال | نمانند اگر عین فکر محال |
| چو گویم که دل در چه حکم مکنند | و این خنده داری بگویم بخت |
| باین سستی بخت صلح درین | که با آنکه بین تو خوارم چنین |
| اندازد بخت کسی طای من | نمانم اگر این عین و امی من |

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| چشم بود دل کرده کس شرف | منم بکلف عالی بکلف |
| چو بزم بهرست چنانم چنان | ز دوست ندارد زبانم زبان |
| عزیز است چندی جان با چنین | برایت مبیاست در اسیرین |
| درین حرف بین تو بگفتی | نصود پر ای نصیب نیست |
| ادای تو دزدانی بکن | بیک خواستین دشمنانی بکن |
| با عجز و فروغی گفتم | که صد جان یک جان فدایم کنم |
| که خط صد ناموس دل | که این نیست در سبزه فصول |
| بهر حاجت بی جا شتافت | مکان از دلم و دشمن تر شتافت |
| شود با خیالت جو مان آشنا | بدانکه بود است از جان جدا |
| کسی گشته از شکل جان بهر یار | که از جوی بهرست برین لبتار |
| نظم | |
| ز روی تو چو منی که افتاده دور | نوازد مگر کرد اگر سوی محور |
| بهر سو که میزند غم اندوز باد | ز شرم بهرست زمین دوز باد |

بانه کی

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بر دو کوب لب لب بودیم | بماند لبی بر تو و لغت و لوی |
| ز مهرت در مغرانت بازم کن | بپراست از خیالت در بام مل |
| چنین دل نصیب همه دوستان | از تو کرده برین جهان بوستان |
| توی دوستش در صفتش | بهر مغرور پوست بکارش |
| حقیقت سرشتم کل من گنج | برای محبت دل من لب |
| بجو و دهنم گزیده ابریم دوست | شوم رشک سر از شایم دوست |
| بهر کسبای وفا بهجسکه | پروغم زنج جفا بهجسکه |
| که کار مغر استخوانهای من | چو شمع و فامی نیم در کلن |
| شوم فیتی تر زر بهشتم | بینه از صد بار در آتش |
| قسم منورم تا شود باورت | چون نبت بکشد و بکرت |
| کنا به عظیم است جد کناه | مغر عظیمت که از غر خوا |
| سبک بگذرد از خطای کارن | حکمت که در بیکه امتنان |
| شرف پای بر فرق اختر نشین | بماند که چون عرض کور دیم |

| | |
|---------------------------------|---------------------------------|
| زند و در پنجه افشا سب | از قند و نور تاب |
| که کرد در سن از سمن حسین | بخت داشت از چنان بخت |
| زند و سید بر خم بیکان او | بخت داشت که سوزا خندان او |
| بستی کند مغز ابله ز خنجر | بخت داشت که در در و در و سبزه |
| زند خون چکان تا در شربت قضا | بخت داشت که زن شریف |
| چو زلفش بخت بدوم کس | بخت داشت که در دار و کبر |
| کند نرینه در کار چشم ملک | بخت داشت که در شرف بر ملک |
| در سرد و نرینه بنظر صفت | بخت داشت که از سایه شرف |
| ز شادابی لوزیایه نفس | بخت داشت که چون زور براید نفس |
| بخت داشت که در سحر خنده تو | بخت داشت که در شرف خنده تو |
| بخت داشت که از این سن بکشد | بخت داشت که در حسن و حسن بکشد |
| بخت داشت که از کفایان کن | بخت داشت که مالک کفایان کن |
| بخت داشت که در چاره بی سنی مراد | بخت داشت که در مراد بی سنی مراد |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| بدرست که شایه کنونیست | برایت که اجتهاد آخر است |
| بقدرت که براسان خنثیست | بجودت که کار جهان خنثیست |
| بپیشانی که سحر را نیست | بکوارتخ طغرا آیتست |
| بمیرت که مشوق مایم است | بنیامت که در بخت بزم است |
| بکس نیست و در صفت این نیست | که در روزم افرا به این اعتقاد |
| که در بند اثبات این مویم | که در بیان نخواهد بی معینم |
| باین از حد قسم که زانم گوید | که در شاه هم مانده در شنید |
| بپرس از دل خود بجان خود | بکین خوب ظاهر نشان خود |
| که او است دل به ما ثابت | که شاق هر دو فنا نیست |
| خوش اندک که جریادش گدازد | خشت دل از جان خبر باز |
| از رخت تا که برود و بس دل | هر صفت در آید در آغوش دل |
| ترا دشمنی هم اگر هست نیست | ولی گوید از مهر تو نیست |
| که دارد لبان تو میراث خوار | نقار از آن است دل برقرار |

هم خراش می لرزن و دو مان نشستند
 زده زخمی پای آن پنهان
 زخمی بود و دو کمان شکست
 در ایام پرچمی که بود
 آنکه کمان بود ترا صد و بیست
 سباه از اسکندر خزن تنویری
 بفرموده کرده ماه شنا
 نموده چون لوح مشک کشایی
 ز حصنی که سوار رای تو بست
 عباسی آن دور برآورده درج
 به قاتل کشم کرد غلام حصار

زور شد رخشان شراب گفت
که آواز دبر است آسمان
باید پیش کج کاوی نشست
بکم تو عبت در کعب خود
کو در کان درین رخسار سپید
در سلو نوی و سکنر نوی
خود را گفتند مشکل است
ز صند بی چرخند بیروامی
عظیم خور اعدای شکست
که مینا معاریست و جایز برین
که صفت لبه نخل حم رود کار

در تالیف فلسفه و فقه و اصول و احکام و حقوق

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| برین صفت ناکرده کیران که ر | در آسمان فضا و از لعل |
| از چین خوابد فرو آفتاب | نشان خورشید بپایان طالع |
| از دگر خشم گرفته بزر بر | نند از ملک طبع در کام شیر |
| سفر کند طایر نامه بزر | که در وی کشاید قشع خبر |
| باین پایه از علم عالم مدار | که کردن سود سوده اند در بار |
| نظر در بند بی ز نظاره آتش | ز روی مد و سخت تر باره اش |
| کتابت از دوا می سباین | ز پر دین دهند از زن طایران |
| بزرگ یک کتو جوار سبند | خشم با خود میا که کشید |
| بها که کشد مرا دید بان | اگر چون خودی بایدش بزمین |
| نمای سیرین کن گونمال | که از دست در میان جور و نال |
| خواند بر مسایه ابری کشند | که کرد در زیاری چمن طبع |
| نند دیده چونند اگر صد نگاه | بر دزد میسای نیمه راه |
| رسد جانش که خور بر افش | کنند بختمند در داغش |

| | |
|--|---|
| <p> بجاست کوه تو اهل دیر تهنین که از عجب کتابی ز سرست که بار باری از شکم مارسان که تعلیم خواهد ز البرز کوه شود موج چین چین زمین ز لایق تری و شرابا خمیر در افتاد مهر از نشین بجای از دست کوهان کاو زمین که بر سنگ انداخته اش تا بان جواز آسمان گشتان که از خرد غیر برام نیست برای دیر نگه سر کوب </p> | <p> بجاست کوه تو اهل دیر تهنین بنظاره او که احرام است درهنن یارچی که در طی آن که بر من کین مسک را آن کوه شود سبزه و دیانت بن بیط نشت فرازش ضمیر نشت است سطح از فرازش کتاب در وقت آسمانها و فین کلاک بر سنگ انداخته اش بر اطراف او درای روان که درین ملک زره احکام نیست بر نصب از طرف نو بیا </p> |
| توبت نوب | |

| | |
|----------------------------|-------------------------------|
| از چشم برفت فوب بزرگ | از تو بزرگ و نامی بزرگ |
| از دینچه در شعله خشم و کین | وز دست شوبه و اسبن |
| برای مردن من قطر نیل | پی بد و دشمنان لغت میل |
| بر دستش از دشمنان مسلح | من بر شترانش دل و زنجی |
| توی بخت نصرت به از روی او | سبک کرد ماور تر از روی او |
| ندارد شایان این بخت | چراو دشمن آهن بیدان بخت |
| از آتش رخ در اشتغال | از دفر و کج و فقه و حال |
| سزادر سر خویش گیرد بلا | که دارد از دغاقت شکلا |
| بد بوزده آتش از آتش | بکان برق می کشد پر آتش |
| از آتش بد را فتنه | همگان بخت آید با فتنه |
| چو روزی شود فتنه دل ساهلا | فشنید برون از درونش هوا |
| شود در دل روز اگر شعله بار | شب آید دو سانه نجوم از شر بار |
| چون آید هوا از دغاقت گشت | میخ از سرد جان در افتد زین |

| | |
|-------------------------------|---------------------------------|
| بهر روز بگریخت از دوش تیار | بزرگش گرفته چینه مهر و ماه |
| شود عاقله گمنام سار او | خود کم که ز بر است او از او |
| ز جبانده نش پشته ز در است قبل | روزش حقیقت بر لب قبل |
| از آن مگر کردش خند عاقل | بزد و دیده از دما تو متب |
| چو کرده کن کسافش بهامون | بگردون نشی کار گردون بر |
| نماند اگر ز در آفتاب است | مهر بعد سال بگرد ز راه |
| بمیرد سی طیب بلا | بداروی پا و درم همان دور |
| نشیند چو ز راهی کند و آب | فند که به بلوی بوسیده چوب |
| نخواهند سوراخ در آسمان | که با که نروند بجای آن |
| چنین از دایمی عدو گمنام است | شکفت ای که خود را در خود از دست |
| بهرت جدا کرده در در صلب | دمان فراخش دل حتم تک |
| بهر تب چون نبردند نام ختم | بگویم بدست سر انجام ختم |
| بیا ساقی ای بخت سبزه ست | از آن می که کاز و در دست |

بدان اموال کین پردان

بگویم بی میرست و بکران

بشوری و غمی چو خست کزین

هرگز زده ای خود را کز است

چو از روز خست تو کوی زبان

ز تار کی حرف مهی زبان

بجای خست من نهاده

هرگاه بارینه بر باد داد

بجز این نوع خست ندید ازین

که در قتل خود کین کردین

هری که آتش کین خود

همین خویش و آتش خویش

خست غار نیست آن شعله پیش

که برده از راه اسپه پیش

خست که از خست درویدر اند

چنانست ملک بر خود نشاند

دوروی یکی کرد خرم بزم

چو لاغر که فرزند شود از دلم

بازم چو خست تلخ گشتش

که مانده از شور و جوشش

نهاده اگر مقدار خویشش

که در غمت از دی کار خویشش

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| زود بر کمر راوری را همیشه | کمان و زکعت بیخ خون همیشه |
| نهایت کفران برش کاغذی | کعبه ازین شد ازین ایمان |
| گشت از وی نیست خویش شمشیر | از آن لعلی کرد در کام شمشیر |
| که روز تختش اصالت گشت | از آن دولتش هیچ اصلی نداشت |
| بجای گشته عاقبت کار و بار | بزرگی نباشد چو اندر تبار |
| چو باطل مدجوی زندخل بس | شود غار در دیده با غار |
| دشمن را غم جوهر رنگ شغف | ز فیروزه گرد رنگ غمزه گفت |
| بجاک روشن افکند جوهری | چو دارد هدف ابش کوری |

تکلیف

| | |
|---------------------------|-----------------------------|
| بروگر کسی بعبه نغبت جز در | چو با خود ندارد جوهر بگو |
| ز الفاظ قوی غیش افشاند در | بر دست نیایش و تان کرده پیر |
| بر دست خنده از جواهر سپند | بهر محبت بر دفع گزند |
| نهادد ما لایمیش در میان | کره بر که در خرد بر نشان |

و کلام

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| چو کردید بر توبه ای جلوه کرد | همان تاسیه خود کرد خاکش بستر |
| هر کسی که خسارتش افتاده در | کشتن محاسن سازند قصر بهشت |

قطعه هفتم

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| چکاتنه از فعل یا قوت کس | از غازه کاری خود شوق دارد |
| تراشند از چشم آه سو دارد | که بر دارد از سر و خشمین سواد |
| شود سه با لاق ابر و خست | توان بخت از پهن کبود خست |
| سر پایش اگر گوهری تصور | شود غیرت کردن گوش جور |
| بود کرد در درختش قبول | نیفتد از دماز غنی قبول |
| چو چرخ کرده شود جلوه کرد | ناید بعد ز شستی پیشه کرد |
| رخ از چشم خود کرده ارد نگاه | بچشم خود من زشت کرده نگاه |
| نسازد نهان گزاینه روی | ز شرمندگی ساقی آینه روی |
| ناید غلبت قهر پیش | چو بر من کافور آید پیش |
| نختم نو در آن حشاید شک | که سازد بر وز راتخ |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| شود پشت بر قنادن لبند | مکرده نجر از چینه ار حجبند |
| ندارد زرقه لب غم در آن | فتد زده اندر بلای که از |
| نیاید بند بر نر ناد پیر | سیاهی بر شیره منفیدی ز قیر |
| بیکو پیش کی توان شد و لیر | که رویه بود رویه و شیر |
| بهر تر جوامد بازی کنند | بخون سر و دل خویش بازی |
| بجد الله ابام محنت گذشت | زمان تمناست صحت گذشت |
| دل عالمی از جفا شد قطار | که لطفت بر تو مریم خود کجا |
| در آن چند که گزپی سلطنت | نبودی در را پس مملکت |
| چو گویم که غم چیا دیده ایم | بسناد کس آنهم ما دیده ایم |
| چنان بود ما بر تندی کران | که بر خست از پیش ناپی توان |
| ز ما چنان نوسن کینه را ند | که کرد از علی خاکساران ماند |
| نه تنها با حساب خواری رسید | چه خواری که اسباب کشید |
| چنان بود جنس شمی ای و آتش | که دستار از تاج من خواست تاج |

دل طاق ایوان بزم بوجفت
کرد میان کمری این دان
دل شعله خواران کافون غم
به کشنی چتر از بس دود
نشان از خوانند فصلی برد
چنان باگر کرد ابا مزلت
کمون کشنده رش فرون نقد
ببهر طوی توان پایه داو
نباست دل سکرست از شکست
بر تخت ترا با باوان رسید
بنامی هر شیر یانشا
ندارم کان سکر این سخن
باین مرغزاری نبوده کلاه

سبا کرد سقف مبدارین
نمیدید مقصود خود و میان
بدایع دل سکه خور دی قسم
شد از لغوی استخوانش
که رفت نباید ز منبر فسر
که با قوت و عشق بره خون
که در ده منش لبه جوا که
که در سایه اسب عرش کرسی
برایش پر نقش و رستی نشست
سرخست ایوان کیوان رسید
که حق یافت در مرکز خود قرار
که نماند بید از زمین و زمین
نباید کاه و بچینن بچکا

دین خیرتم کز خبابی دور
چنان بود زین پیش رفت مهر

خوبست که سببه حبت آسمان
که هر طوکر کویش کرد و چنان

چنان بود زین پیش رفعتش

کہ ہر طور کو پیش کر دینا

در اندیشه شوی دوم سحر
بیدار در وجه نصیحت
که ای پادشاه شاه شناس
که اندیشه در حق او بکنی
ز خجالت نظر بر زمین خست
ز انجم که چنین حرف می کند
آز و رفته آرام و صبر قرار
قدش بر دم از غمخشم بخورد
که کرد در ارباب اتفاق

که شهری بر خشت و آید ز در

از رفعم بر من خوش بخت

از لطف ملک و از دایم مائش

بدین را بتدبیر کو

ز بس نامی خوشن خجسته

در مغزرت بر طبق می کنند

انہاد است بر بی قراری ما

نجاك ريشه قسم ميخورد

مراکھو درويزي فنا، اتفاق

در اندیشه بشر بودم

بند لہ نور و جہ تصدیق حضرت

کرامی بنام و شاعر شناس

کہ اندیشہ و رقی او سب نے

زنجبیت نظر بر زمین خست

ز انجم کہ چندین عرف می کنند

آز و رفته آرام و صبر و قرار

قدش بر دم از غصه خم میخورد

کرم در برابر باطن تنافس

| | |
|-----------------------------|---------------------------|
| در آن در کمر رستم رعیت میاد | کسی آمد ای چو رعیت میاد |
| تقاجون به پیر من لب کز ند | بخوان رسیده اتجا ازین کرد |
| شیرین تر از کیمین از دور خم | من و مهر خندان مگر کافرم |
| میاد ایندازدم از نظر | که از طبع دوان شود مپیش |
| بن طعن بداد دشمن پس است | راختخت غصبت من پس است |
| شاید رخ سردران کریم | بیک سبزه از بندگان قدیم |
| نه افشود واقع شد این ماجرا | سینه دواند در رد و عطا |
| خطابش ساداری بیاض است | تقاجون و نهی ترانای است |

قطعه

| | |
|---------------------------|----------------------------|
| که کرد که کرد و بلطف چنان | که گویند تا انوار من زبان |
| که کردون ز او باز بکشت لب | نظای بر نقش با قبایل دست |
| منبری شود و نیز خال نشان | کسی بچهره اش و این قد نشان |
| کسی از شکوهت حکایت | که از تواند حمایت کند |

| | |
|----------------------------|------------------------------|
| کسی صاحب نیست بر پادشاهت | کسی پادشاه نیست بر این کارنت |
| خشب بی خدای تو بر کس قدم | قد کلام اول بجا و دم |
| چنین که خرد و شمنت در بریم | کنش آتش بر اهل مجسم |
| به در پخت به در آفتاب | ز بخت سه میز به چ و تاب |
| اگر تو پادشاه افت بر و | کند از لای نجاشش فرو |
| کسب اگر طای در آفتاب | خیزد باید دل جان کباب |
| تو خود سبزه و شمعان بر دزد | سبزه شود خجرت بر کمر |
| ز ره پوش کرد چو خصم و غل | ز سی خود افت بدام اجل |
| خدمت که جان دور و خشان | ز بختش و لای می خشان |
| ز هر سوخت مملکت سوزیست | روان تر تازی که قابوئیست |
| چو کردی ز و لای خشم گیری | چنان میشدست نان مشیری |
| شنوایع سکون گوار و کینه | که نشن و اندازت این کینه |
| نیلیم بجا ز فکر درست | ز فعلی که در بیان قوت |

سبزه و شمعان
چو کردی ز و لای خشم گیری

| | |
|--|---|
| <p>چو کس نشان تو بیند در آب شود در کفایت بنشان اگر بوقت چو بیند ز رانده خود بدستاقی این می بجایم طرف که در غصه فکر صیدی کنم</p> | <p>شود راست خوبتر آنست در آن شیرازم باز دیگر شود چو در جوار صرب کبود که کردند مردان از آن مرد ز خوان عید آن طریقی کنم</p> |
| <p>فغان از مالی که در جرم مردم بیت آن پلارک که کجا چو دل بر آن نهاد که در تنبسته مهر نام توید بازوی تو و ساز می طلم نیزه زخم را ده از دم کت تا آن نغیر</p> | <p>زیر پوشی با عقل جیم خرم بگرگاه خوش کرده از بد بکمال برادر زاب تن خشم کرد در می قوی دل به روی تو بغیر شک کرد من طرود هوا که خرد زده لش نغیر از نغیر</p> |

فد جیب کردن بدستش
خورد و خور و خور و خور
دم با دست پای حای قیل
شد و مرد در دست پادشاه
زرد و آلبیهای مردان مرد
سیرانایک با زوگشده
فلک را زوگشده بر سر عشر
زلبه با جوس آلمان آلمان
چنان نیرگی بود عالم نمید

و زمین نمید پای در راه کوش
شد و چرخ از عجل کوش
زاجار موسی و در پای نیل
ولی سر و چشم خوف و خطه
بر و شور و زرقیامت بگرد
سیرانایک با زوگشده
کواکب بر زوگشده و کواکب
بر سر غبار آسمان آسمان
که خور و زوگشده چشم و چشم

قطعه

چنان تیره کرد زمین و زمان
نباشد نیز و یک و اما حب

که خورشید بار و اگر آسمان
که از عظم راه خود و خود

قطعه

در این کتاب

| | |
|---|---|
| ز بس که در خون مرد کما چو کرده بدین کلاه آتشنا | شود نعل اسپین گراشته دار شود دید با شیره کبر |
| نظم سده بیت | |
| ز بس که در خون مرد بیدار بود چو بر زرع قطره بارش کف ز غبار مو تشن چو آید برون چنان باشد انداز شمشیر تیز دود و دیزبان جان بکام و زبان ز بر سو ز بس که شمشیر و اتهام تکبر و اکتد مای خود در دوان نشند اصل در نماشای جنگ شود سینه دشت از تپش و کج زمین از نم خون کشد در میل | ز دریا سحابی بر بالا رود و زان طاری و انداخته کرب منه و کشندین شود کلا کون که پی کرده افتد اسیر گریز که خود را برون افکند با فغان شود زخم و ریشخ و خنجر تمام که گردان نشانند و نه ان بر ز صیل تغیش از سینه کف پراکنده در دما بکام و کج اصل باره و دما قزو در و میل |

| | |
|----------------------------|---------------------------------|
| پوشیدن نهان و نهستان بر | شده اند اهل سجاد و این دارد کبر |
| هوا را مشکب چو جرم ملک | کنند از سیاه اندرون لنگ |
| علم طوط این خون در گشت | هوا چادر از کرد بر گشت |
| نیکس شب در در مکنون شود | فضای میان قلم خون شود |
| خنده نشت کرده سبز گلبان | رفت زره که در جنگبان |
| سپه بان مباحش بی سپر | ز جنگی سواران هر زده کند |
| بدن باد افروخت زغم قران | ز بس منفرد سرزمین شکست |
| بست تزلزل غسان شتاب | سکند خزان باد پای جبات |
| سرازمب کرد آب بحر خط | بر آند کردان کردان سپر |
| ز بس کی جبار بر عهد حساب | بر زهر دم از بکر پنج دغاب |
| تبارد که در غلبش خنده زبان | ز بس آفت تیر و تیغ و سان |
| چو ماهی دران ساسد و قی | بر آرد خون موج بحر نبرد |
| من و آنکه ز غمهای کهن | نشارد ز بس لرزه عایدین |

سید
زاده بخدا

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| زرد بر شایه زرد لبها کرم | بدنها شود در زردیها زرد |
| چنان پرتو از خود و منور کند | که سرش شود بمرمریم صلب |
| ز بس زبان کرم جوشد زبانی | شود آهین خود سیاه کیش |
| بنا به لبش گشتی داس تن | بیز که سفال زبان در دهان |
| ز اسرار دل نغمه بزم تاب تر | ز مرغان لبش منتهی آب تر |
| سند رو بر دانه بی بر غمت | چو بر شعله شمع خنجر غمت |
| کند تیغ نیز از زمان ترکش | که در شبش ریزه کند پای مرک |
| کنی باد از بر لبی تیر دوست | شود تا مکش استوهای دوست |
| ز بس ترکب خون و گرد سیل | کز سنان کشد سایه بر دهان |
| از زلف بر خون دل سنان | کان آهنگه چله بر طاق جان |
| تیب در دهان تن از تار تن | سراشت بیکان شود نغمه کبر |
| مطلوب کرده کجی دمی و پش | دل کرده کوشند در خلبش |
| در نهانی کند در سینه | ز ناو کند خوشه گشت فنا |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دیده کرده افند سر در فرمان | شود خود تا کیسل انبار جان |
| چنان بر هوا دام بافته کند | گر کرده دران طایر روح بند |
| بتران کند بر سر تیغ زن | که قصاب با کفنه خویش زن |
| بدن با کفنه گاه نرو من شوند | بگر با طاف بر زمین شوند |
| ز ناوک بر پلوی هر سرگشی | کان بچند هر زمان تر گشی |
| چو ز نو پیمان شود خانه ساز | شود سینه در سینه در مای باز |
| بی پس جان شن درین دار که | سر پا شود چشم از زخم شبیر |
| ز ترکان همه ترک با ترک کت | ز شمشیران جیبا یک یک |
| چو در ترک نازی گفته اتهام | شود ترک با ترک کردن تمام |
| نخمس اعلیٰ پند یان که خواه | کو نه بان شمر ز مای سپاه |
| که درم خون مرد یک یک | در آیند در چشم شبیر و ملک |

قطعه شب

| | |
|------------------------|-------------------------|
| بخاشی نژادان رستم توان | بر کار در کرم خوشی چشان |
|------------------------|-------------------------|

۱۱

که نوکستان نشان برین تخته
کشند از لکان شکست لایق
کشند این خیم افکنی جل کرد
شود بعد در لیس زد میان
بیکرستان مار را جان دهند
ز نوکستان برون عرب
باز خراسان کوان جوان
ز اسام زدم آوری بپرسند
زافت شود حال عالم تباه
با خیال حرو باد بابر شمر
برای تو نصرت معین شود
با این حال حنیف لب گفتگو
ز گوش دهوی عداوت شش

کشند داغ بر چهره افخاب
پروند بر یک در جسم میان
که سام و در میان سنا سنا کرد
مکر و ملک را زد میان
لب خیل اغان باغان دهند
شود که کون جرح نیل سلب
بیزدنی لشکر اتفاق
به شمشیر و خنجر بر گزند
سلامت بذات تو آرد پناه
شود طبع بخت خضاد قدر
بیرمان نامت مقبرین شود
که چون قوه نیر غایت عطفه حد
و غفلت افکار افکار

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| سرمه علم در صفت اهل کین | تقریب نشان رنده بر زمین |
| بریت ره در سم آیدن نشان | سرمه سگی صفت بین نشان |
| بهرت دل از جان و تن کینست | سرمه سیرت صفت مردن زینست |
| شود بسته بر پشت هر چه سر | کانهای باز و بشکل سپر |
| ز تیغ تو در میان ملک بلا | ز سر تم کار و بد پشت فنا |
| کز خجرت جلوه در جسم جان | چو نازنده ماهی در آب روان |
| شود مرغ روح محدود درون | ز مرغ تو مرغابی بجز خون |
| زین را که خواهد زدن بر کلاف | نم چون گند نجبه اندر میان |
| سرمه را زین آشفته و دم | کز ملک کاری بسندان سر |
| سخن گر کند دشمن تیر و روز | خدا نکت جوی و دو ناف سوز |
| کشاید چو زرم حساست و ن | سناخت نموده و دانش بیان |
| ز بس شغل نده اجل از عقل | بهر نقصان همه بی اجل |
| نشان جان عدوی تو شغل و دم | کو صد مردن بر زمان دل و دم |

| | |
|------------------------|-----------------------------|
| بغیر تو از رنگهای کران | فست آسمان چون افق بران |
| پیاستاقی ای شوخ منسوبه | مران است در همه چشم و ناز |
| فروزان کبریا در آفتاب | که زور سن کند بشه باغیل زور |

در تعریف خیال گوید

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| چنین خیال در همه کرد و دار | ندید است شطرنجی روزگار |
| نماید زمین لغبه در دشتش | که مجده غرطم او در پیش |
| بیاد آید بفرص محال | به روز هم شد به خیال |
| زند سبلی ارباب و نبال او | شود کوه را چون کف خیال |
| ز گوش است بر چرخ افشانی | که از کردار امش مکر و کران |
| بیکل جهان باز خود کرده پیر | آباد او در قهریم شفته و در |
| چو لوی زمین بیلوی او کروی | وزد منور استخوان بر می |
| آباد از بخیر افلاک در | چو افکند از شعله ملاک تر |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| فلک دست زبردستش | نشین کبر شکاری از ستیش |
| روان تر حکم قدر زمان | بر این تر زنجب کمن و دلتان |
| ز شوقش در بحر اندیشه شود | نیز لعل و طبع با قبل ز دور |
| نماشای او سر بر بخش قفس | شک پر کش باز دندان سحر |
| بسان نگاری ز نقش نگار | بی کلشن دیده فصل بسیار |
| مرصع سری باز سرش پرده آید | فرزدان ز شرح شرف آید |
| کیا به سما می بخارم ملک | در نو کرده دوش درین گنج |
| از نقش فرود کی پیشتر | که بسپارش آمد مگر پیشتر |
| بلاجل فرماید بن شهر یاز | کنده آسان اخوان و غلام |
| شود اطلس چرخ رینده تر | برای عین کر شود اسر |
| چو داد از طمانش افروزد و دق | ز کردن بر او دفا طبع |
| سپهر از سر فرازیش در حساب | ز چو کندیش سایه بر آفتاب |
| پیشانی از سر مرگین نیل | با و هم خورشیدش از عین نیل |

در خان مندل میان از دنا
سرسن کرد و دست جگر مندل
بهرت ز غلوم او خورده بین
چنان کرده بین استین و از
چون یاد کم خواب شب زنده دار
بلاجل کردن درش شجره سان
ز تو لعل آن دست پاشی بین
سرمه ای سرش زاضام
نمایان ستونهای دنا چنان
باقی روشنی چشم مهر و نخل
بفت ز روی زمین سوسه
بختم رنگین دهر و مشکوه
ز دنان و سرکند دنان

ز غلوم او مار چنان بران
قل سوسن مندل رنگ نال
کوهین کرده است اینچنین
که گدازشت چمن پیرام روی ناز
سبک روح و فرمان برود با
ز دنانش مسواک شوران
ستونهای کج سخن آهین
ز دنان کردن کینه غمت بام
که در پای بام ملک نزدیک
که در پاست چشمت زنده سها
بنفش غلوم بر چیده مو
که ررم از دشت نفرت بگو
کلبه در ملک دنان

| | |
|------------------------------|----------------------------|
| بی سکر شاه پست و پناه | بازی غمناک و بازی سپاه |
| نمانده و چو شیران خیزد و خلب | بگو بال از کوشن چرم پنب |
| طلب کرده از معدن قهرمان | نوی قدرت آفتاب و شمع |
| نگاه که پرورده و دولت است | نژادی بر کیش درنده است |
| چو عباسان را طعنه کشم | فرود او است آستنی ز بار |
| برای مدیک نفس غمی نیست | ز غلظت قندیل آورده پیش |
| نماندن ز غلظت آنه رخت | گرفته در عمار را از د |
| سرسن کعبه عالم عقل و هوش | صبر و نای کینت دارد و کوش |
| که خواب بر سرش بی گدانت | بکی کوش بستر و کرب |
| از دانه کوه کاهیده بر تریه | عنان خیمه نیستش از لافیه |
| شدنی فلک کرده نشنای شب | دودنه آن اگر بودی از آفتاب |
| بی راتبش شش آسمان | کنده و نه غو بال را اختران |
| شسته مه و اسپر کبوتر | ندار چنین شعله و دود |

بنا بساختن بجو و بخت
ملم کست چون بر فراز نشان
نمک یا شنا کرد و بحسد و بد
بیزان ز شمش از در کشند
چو کرد و خرامان بان فروشان
فروخته دریا بملقوم او
کستیت کزانی و در نفس
ز کوشش سخن عرض کن بر بان
از گو گو کرد و سخن زد و بست
به پهلون من یک باطله کرد
چین رزم که از و بال
زندانش و مار است آسمان
ز غنقش و مان بجز کرد و بال

تماشای از بد نفس چشم تر
نشان و او اگر کستی با بان
چنین کشتی بار مکنند
بپاسک او که هر کشند
به پیشش و از چرخ چون جان
که مداب در وی چو خرطوم
به زلف خرطوم او بر نفس
شود بهین تا گفته است چنان
در وین که کرد و کلمه بست
حساری که کندش بر کر
اگر طوق و نه انش کرد و بال
که ان کرد و ان رسد که چنان
یکی شد یا پیش بر کتب

| | |
|--------------------------|----------------------------|
| قمر در لغات همه سرشته | چنان نقش پایش بر برشته |
| عطار ز لایه کز از پیش او | در حق پیش تر آرد از گوش او |
| بلبل غنا خن از هر طرف | دست زمره او رود و کوی کعبه |
| ز عکای ز رکش مجلس آفتاب | شب قدر در عقد چو قناب |
| پیکار رخ از آن ناهجست | که از تنه آن دندان کبک |
| بیک اختر بی غیرت شکر | که کرد پیشانیش شکر |
| کنده پای خود پای نردبان | ز حل دارد لب اگر کند قیلان |
| در آرزیت پهای پهای او | قیاسی بلای بلای او |
| ز عقد شربا بدفع کند | عقاب بر بندیش سوره سپند |
| همی شد ز تشبیه او مجتنب | عقاب بوی از زین شکلا تر |
| مکان طول نامرغ پنهان | چو در آب خوردن شکم داغ |
| بد ریاض آب کرده خزون | فقد اصبه رینه ته پشتر |
| کنده طقس خود کز دریا | که جیزی ز عکسش نماید برین |

| | |
|-----------------------------|-------------------------------|
| ز دید بگره از انچه سبز زمین | که نفس نقش کشیده بر زمین |
| نقشش مدوی شده افتاد از آن | چین بر دل عالمی شده و آن |
| بر در بگره جان در بدن زمین | شب ایسا پایش در جهان کشید |
| اگر سایه و کزانی کست | رهن مال و مالوایی کست |
| سبک بی جویند اگرگاه گاه | خود رفته راه از کزانی بر راه |
| اگر سایه این گشته دریا نشین | شده موج چین چین زمین |
| سواد زمین رفته چون نم فرو | اگر مانده در زیر بهیلوی او |
| نه معلوم سوی مشرق بخواست | منسوب براید زمین باز آب |
| کوان شک رنج راه و نمان | که گمانهای این سبک شده از آن |
| تعبستان مقلی در کار او | که چون میکنند دست و پا بار او |
| نه و از هر دست خویش تن | فرو مانده انکشتها در زمین |
| سوار در با تویش آن کسگاه | که کعبه ناشناختی او در گناه |
| سایه از دولت شده خیال | که رنج کشش شود گشت آن |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| بر روی چاه از نادر و نه | بر روی چاه از نادر و نه |
| چو شکر گشته سیراب ز غلغله | چو شکر گشته سیراب ز غلغله |
| ز دانه اش کما غلغله حکم است | ز دانه اش کما غلغله حکم است |
| بشد کاستن او است این نادر | بشد کاستن او است این نادر |
| نجا که کند میخ زند آن فرو | نجا که کند میخ زند آن فرو |
| و درازی میخ زند اگر دشتش | و درازی میخ زند اگر دشتش |
| چو کاهی قهر است شوره نوره | چو کاهی قهر است شوره نوره |
| چو در دشتش آید کرد باد | چو در دشتش آید کرد باد |
| سد که شهاب بر او پرتو مال | سد که شهاب بر او پرتو مال |
| بر این نشان لب و دست پیا | بر این نشان لب و دست پیا |
| نماند آشفته یوراد و بیا | نماند آشفته یوراد و بیا |
| حکایت القوت کشیدی فرو | حکایت القوت کشیدی فرو |
| که از روی خرمش نشان آید | که از روی خرمش نشان آید |

نند چون ز غرطم می روی در آید
بهر که ز غرطمش رو برید
را از جوی غرطمش آب و نه
نمی نشست اگر می گشت رو برین
نند پای چون در مصاحبه ام
به نیا من از غرطمش شکلی نشست
و به نیا که بر لب آب بکس
نشد چو بر آب کس خویش آب
بکس است چون کار نند گشتن
را است نند انش در اجتناب
نند انش به چو در اعضا
بستین در احتساب شستیم
چو در بستی بسری چو شاد

نند ز غرطمی شستگان بر آب
ز غرطمش تو ان کس نشد
بهای کس آب از دایره و نه
نفس کس نند انش کما نند
کند جلد و طلاس بر غرطم
که طلاس نند انش در شکست
ز غرطم را نند قلم بر حریر
بجوشد ز غرطمه در دایره آب
بزو آب بر نام از نند و ان
از ان غرطمه دایم با شوره آب
نبار و غرطمی خود قضا
نند دره کاری هوا از دایم
دم باد از بر کس از گوش او

| | |
|----------------------------|----------------------------|
| بیشتر مستی و ماحش تراست | بیشتر مستی و ماحش تراست |
| مگردن بود خون صد شمش | مگردن بود خون صد شمش |
| ز رشتست بر بزمیان محمل | ز رشتست بر بزمیان محمل |
| و در خاک ایران و توران باد | و در خاک ایران و توران باد |
| کنده و مرد خشم دشمن سیاه | کنده و مرد خشم دشمن سیاه |
| با قبال شانه شمشیر خشم | با قبال شانه شمشیر خشم |
| ز پاکنده بر پای دشمن بند | ز پاکنده بر پای دشمن بند |
| چنان خوف عاقل شده و ز رمان | چنان خوف عاقل شده و ز رمان |
| اگر چون ز بیم خود آید پیش | اگر چون ز بیم خود آید پیش |
| در لغات زانده لبه قبل ماب | در لغات زانده لبه قبل ماب |
| سیر نشان کوی میدان گشت | سیر نشان کوی میدان گشت |
| بر امش کرایه حال خیال | بر امش کرایه حال خیال |
| از دامن کین برار مسلم | از دامن کین برار مسلم |
| بیشتر مستی و ماحش تراست | بیشتر مستی و ماحش تراست |
| مگردن بود خون صد شمش | مگردن بود خون صد شمش |
| ز رشتست بر بزمیان محمل | ز رشتست بر بزمیان محمل |
| و در خاک ایران و توران باد | و در خاک ایران و توران باد |
| کنده و مرد خشم دشمن سیاه | کنده و مرد خشم دشمن سیاه |
| با قبال شانه شمشیر خشم | با قبال شانه شمشیر خشم |
| ز پاکنده بر پای دشمن بند | ز پاکنده بر پای دشمن بند |
| چنان خوف عاقل شده و ز رمان | چنان خوف عاقل شده و ز رمان |
| اگر چون ز بیم خود آید پیش | اگر چون ز بیم خود آید پیش |
| در لغات زانده لبه قبل ماب | در لغات زانده لبه قبل ماب |
| سیر نشان کوی میدان گشت | سیر نشان کوی میدان گشت |
| بر امش کرایه حال خیال | بر امش کرایه حال خیال |
| از دامن کین برار مسلم | از دامن کین برار مسلم |

سر دشمنان کو غلبه کرده و زخم
 فشار و چوبه بر کوه دندان کین
 که زمین بر سر که در دست و پا
 نمی بخشدش و سر این دوستان
 سسری کرد با لاشه از نقل بار
 سر دشمنان از لب سسری
 بگره بست و از خوش شمشیر
 بخوت از خرم خود شمشیر
 از غنم بر مستی او خردن
 که در غنم نشسته نبات
 از رغن بد با سسره نقش نبات
 بهین از گنجه کلف فلبان
 به خط است بر رسته روم و کلف
 که از نا خان شمشیر کرده و زخم
 دو کوبان شود و کین کا و زخم
 محب که شود کرد و زخم
 که با شمشیر کین آسمان
 چنین کرد و نقش و نقش جو
 نبات چرا و چنین سر سسره
 اگر سر بر یکی فرو شد بجا
 بهالم مانع اینقدر بوده هم
 کشیده می کرد و سسره
 بی سسره ای است و بجا
 که پیشانی بگشاید بر زمین است
 طبع و در طبع آسمان
 که از غنم زخم شمشیر کین

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| نارسیان دوشنی راه برد | نارسیان دوشنی راه برد |
| بجینده اگر کامبرگی ز جا | بجینده اگر کامبرگی ز جا |
| زاکاویس با پستی دشوار | زاکاویس با پستی دشوار |
| قطعه | |
| بر روی گور شل جرم زمین | بر روی گور شل جرم زمین |
| سبکبار پیوید به راه اینچنان | سبکبار پیوید به راه اینچنان |
| پوشی که بر فرازش سرار | پوشی که بر فرازش سرار |
| فرد دزد و اکایش در زمان | فرد دزد و اکایش در زمان |
| زخمش بومی که در شکست و تر | زخمش بومی که در شکست و تر |
| بان قوت و زور و قاب توان | بان قوت و زور و قاب توان |
| قطعه | |
| پشت خواجه آمد ز خشمش فرود | پشت خواجه آمد ز خشمش فرود |
| شود آتشی خاک آتشش با واد | شود آتشی خاک آتشش با واد |
| شود شاتراوان مستال | شود شاتراوان مستال |
| شود که ششاد من بر کوشال | شود که ششاد من بر کوشال |

این قدر و تیرگی نماند که
کست شیشه و خورشید فر

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| بنازم بماند خوشی آگه ده لعل | که زبش از وصفی دستار |
| بهرار اعیان و زمین از احوال | نهنگ بخاورد پیک خیال |
| که پیر باد و گدازد قطره آب | که آن چون در ملک و سبک شتاب |
| در شوی و شکی سر پای پر | و بنیای کعبه های او راه خور |
| در پستی بخت خاوری سی | بترکب و بد و بگل پر سی |
| ز تار و شش باد و چرخ و تاب | ز بخت سحر کرده خاک آب |
| چو بزم زینبای داغ زان | که داغ دانه لاله باغ دانه |
| چه دایمی که دارد و که کتب شمار | پر دایم طالعش آینه دار |
| دل آراست چون طلع حجاب | توانست چون بخت را کیش |
| نشیند تنگ عرض مرمر برد | شد و سست کنگر که شش تند رود |
| که کم سبک رو چو باد بسیار | بلی خن خفته از دود در بشار |

| | |
|-----------------------------|----------------------------|
| چو آرد و همچون ترا ز دی یمن | چو نید بر جلالی و یشتن |
| بکشت معلوم از دقت و ان | که کرد و سبق های طغیان رود |
| چو بر آید آن زمین در کرک | ازین دور هر مریه قدر کنگ |
| چنان است و چاک نه در دست | که نعلش و بد خاکالی هوا |
| کشیدت بر غنچه خورشید | ز کو چاکسری سربزرگی در |
| کو اک ز پیش درین تار و | که دوزخ خود را بهنجی برد |
| توان کرد ازین زیور شریف | که خورشید از دوزخ شکست |
| رسد تا قدم حق زرد که | از تماشای مونس کرده قیصر |
| کمال میان لطف باشد کمال | که پلوزد بارگاهش بال |
| علا غرضش را بر این بکلام | همی خواهد نام که عاید کلام |
| سبکبار زیر سلاح کوان | چو آتش که باشد در این میان |
| از در این من به باداد | که بدش از برای کشت |
| جنیت کشی میکند تا زمان | از دوزخش نشان ترنداد |

| | |
|------------------------------|------------------------------|
| ز کجای مبادید و باور گرفت | که بر پیشانی خود چه آید گرفت |
| زدش که از خوبی سینه باز | بی سینه خود و خرد سینه باز |
| رو و در حد از ارتن زد و درند | چو سیلاب در جوی است از بند |
| سور از غلش چنان بست سک | که شد آلوده در بوشت بست سک |
| چو نظار کی آمد و شش در نظر | شود مجرده باز نظر تیز |
| اگر در رویش باشد سوال | چو آبش بر تازد از کلام لال |
| بیدان نظاره که رم خورد | نقد را سر پای در هم درود |
| بی طره نکست آهشت اعلی | چنان در دیدن کشاید اعلی |
| ز بی بجان چون رود قیل و قال | نماید از جفت و خیرش مثال |
| از جاکبه و پیاختر قسم | بویغش در رق که پذیرد رقم |
| آن بنای سطر کینه شکر کنند | بزرگشیر از نهید شکر کنند |
| رویش اگر بی رسد اثر | بر دستان بیکدم ز عالم بدر |
| صاکت اندر کالبدش روان | روستش بدون رفت ز میان |

| | |
|--------------------------|--------------------------|
| رو در بطنه ی میاد و کجیب | بسیار سیل سر در شیب |
| بوقش میانی چه تازه و روز | جلور نیارند از راه و دور |
| به کام از وقت زخمش میا | بیابان میا بان فست و قفا |
| دم و حوی از برق باوی زخم | رنگدیش قد بر روی زخم |
| دود بر دم تنج شیبای تار | جود کو به رک می خوشکار |
| بست زخمش از عیب آید بدون | اگر نوسن طبع باشد بدون |
| بکاه و دین بر آرد چو پیر | بهدت از بیشتر بیشتر |
| چو طالع شود مهرش از رقا | بند بر سر سایه زخمش |
| نهال از بانش نشاید بیان | برش غره بودی و علی الهان |
| چو نقاش بند از مویش قلم | نمود و نقاش هر مر و قلم |
| کند جلوه کر بر سر کوی خط | از چرخ بر روی خشت خط |
| بد مقلدیم اگر در نظر | رلس عیب و زنی چندان |
| از دشمنه که تجمی مسم | دود و حرف مسم کن بدون |

افلاک

| | |
|--------------------------------|-----------------------------|
| از آن کسی که پهل تا در بر داند | از نعلش که آید سازد سکون |
| تو در جسد تو نهاده خشم خن | اگر تازیش بر شعله رسین |
| توان سیرایم اندک کرد | چه باشد بر این چنین زه فورم |
| توان ناخت بیرون ز دست فضا | بروز اجل بر چنین با و پا |
| شود در لبش الکن و معجل | کسی که زده اش کوی مثل |
| بیش به نبدی رود در زمان | بی که داد اگر نه کران |
| نزد و پیش میرد نعل پیش | زنده آید از نسک بر بام پیش |
| که نهد کاهیش بر دست دیا | از آن میرد ز دوزخ کجا |
| بجای که سیاه ز و بر دیده | کو قله از غمی او چکیده |
| هر سال او میرد در راه راه | برای که در پیش قدمگاه |
| شود بعد از قرب نیرنگ تر | بگویی باشد ز شیرش خبر |
| دود از پیش بر تنی گرم سران | بر من چو باد آید در دماغ |
| برایند از از روی دود | کن بر دایه اش که جود |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| کشتی که در دریا د | دم طوطی شستن را بجا د |
| که از فریب زدم نهادن بشوق | که کند لی یک بستن آن بند |
| چو کاهی بکس کرم ببارش | بمیدان چاه تو می بارش |
| که بوی چون در عرق تر شود | چو تیغ سرای می جو تر شود |
| که دارد چنین تیغ شکار | که خفان خان است روزگار |
| بگویم چو تیغ و دم و آفتان | بصیقل جوی و دل عارفان |
| از شد و زخمی اهل کین | در آت و در خندق معین |
| چنان سوز چون شعله اشتیاق | نخون ز بزی است آتش و آفتاب |
| چه ابری که را در شریان شمر | چه طلی که در نقطه کرد و بگر |
| ز بازویش همیشه زرم سار | بهدیه خفان ز بارش دراز |
| سرمه از آن برق پیکر سحاب | ز دم چرخ خد بخون چون جاس |
| نخندنی قتل مضاعف از نام | در اکلار کی کرد کارش تمام |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| پرو برقی شبیون در شش او | پیان چشم و خواه تر سید |
| که خواش بر پیوند دیده | مشی که قصد بار بغیر جا |
| شیفت ز کاشن بگلین شست | ز سازنده هشت شد هنر تر |
| بایش در ایست ز هر ی چنان | که نامش بر ی تلج کرد و دوان |
| ازین صیفی تیغ تیغ خلاف | برای خود از رنگ دار و طلا |
| کل ملک آن بر زمان تازه تر | که بهریت از چشم ر طفر |
| اصل گرفت او بخت است بغیر | باین قبضه جان حد کرد و قیض |
| که از از حشر بر نیاری نفس | کن در سخی مو شانی بوس |
| متوس شد ابریشم آفتاب | که با عکس افتاد روزی در آب |
| بیشتری که روزی شود و خشان | نشانده غری و در ارغوان |
| که کشته نمیشد بخان کوی | که کایش چنین کشته خوابدای |
| ز کشته نمیشد آید شردن کردند | که سوزند مد چشم ز نمش سینه |

| | |
|------------------------------|-------------------------------|
| از آن خم نماید پیش که نظر | که کرد پیش رضا که کا و طفر |
| چو بکاه بدخواه غارت کند | که بیبال ابرو اشارت کند |
| دو منش نفس تیغ زن کرده اند | که یکی نیک قطع سخن کرده اند |
| حب نیست زین تیغ الماس باد | که امید عاشق نه تیر و زیاد |
| چو آتش بر ترسان رسد و جوشد | که ترسد دهنه کبان بر و شش |
| کند خشم سپیده و جوشن ببرد | که ز غمش زار و کسیر فرج |
| از روبرو آید آب گل و شمعان | که ز غمیت دایم دل و شمعان |
| که این تیغ صید داشت و فواسیح | که کند یی سپر پیش و آفتاب |
| بد ریاضتند که از عکس فوج | همه بیان را کند خیمه فوج |
| بجواب مخالف در آید اگر | شود دستش عرق خون بگر |
| از آبش که بهستان نم کشید | که کلین مهر فوج در خون بگر |
| آدم زخمی آید بر دق از قسم | شود که بر دق و منش و قسم |
| که ترش عشاق در سفته اند | که ز رشک از سینه مهر بکفت اند |

| | |
|---------------------------------|-------------------------------|
| بدیش کسی بند از تیر تیر | کجا ز غم قد پیش پا بریزد بر |
| چو این کو بر تیغ میساختند | بی لبش لاس بکند خنسنده |
| چو در قیاس لب بکفتن وینک | ظلمت از غم و دشت این بند |
| زمانه بکافون نسج و ظفر | ندارد ازین شعله سوزنده تر |
| در کسیر قیامت بیابان خشک | نخون تر شود دست ازین آب |
| کمر از استخوان منور دارد و مکار | سکان دارد از منور این استخوان |
| تخت و از و کار اقلیم است | خسین فتنه کفر کو کجاست |
| باین تیغ کسیر کسیر بر کوهر است | باین تیغ لبس خیره صبری سر است |
| باین تیغ دست در سر بافتند | باین نخل بر ما شمر بافتند |
| از و بر سر ابل کین منسیخت | از و کار حصان و بن منسیخت |
| از ایام هم تا باین روز کار | برایت زمان بود در انتظار |
| جهان از شهانت اگر بر کردند | چو هست درین مرز و پیشروید |
| خدای تو در کار ما بار تو | کر شد ملک آباد از آثار او |

| | |
|--|---|
| <p> بیا ساقی ای زینت مسکین بشد از تو آبادی آورده شد </p> | <p> از آن ماده کنده کردش آرد که گویم مشعر خوشه یار </p> |
| <p> بنارم با رخشید عالی سب بشهری ز هر کوچه چای نهند </p> | <p> که مهرست در جنب آورده است چرخ شهر یاران بنای نهند </p> |
| <p> بر آیدم این شهر زمان رود نه اردم از ترکتاز کز خد </p> | <p> بی شهر یار هر شهر مات که دارد ز خاتمش که چن </p> |
| <p> مکتاب دعاکش بان جبر است دعاکش نیم جان تازه رود </p> | <p> که که هر سه از آن کجاست که در سزد آتیه حیات از نو </p> |
| <p> زهی خاک پاک سعادت فرای غبارش که بر سر میرود جلا </p> | <p> که غلظت بران زانج کرده است مقدم نشینست بر نو بنا </p> |
| <p> ز کردش پاکش نکبت پذیر در آنس بر روی دیگ کشد </p> | <p> تو کوئی خستاده سرور میر که خاک آن ازین خاک بود </p> |

در دلیستان

| | |
|-------------------------------|-----------------------------|
| در سینها فایز رخ آید که آید | که این چنین چشم پر الفت است |
| نشو و نمک مستحب چو زین آب تر | از خجالت شود آب آب کبر |
| بر اختر که عکسش در آید و جلال | بچکانید بر صبح منوت صفا |
| صفا بر زبان دارد این لاف | که چون زنده شود صفا |
| چو فایز آید و تکیه آید | سختنای قمش کو آید شود |
| شیرینی که بخشش شود زار | شکر آید از تو کم غفلت یار |
| شکر گفتش در حدیث شود | بیا بر اعرابی و آب شود |
| را ای که در خضرمان پرور است | بوزن است کمر اگر کمر است |
| طبع غریبان چنان سازگار | که بر خاطر عاشقان یاد یار |
| هم این چنین شود و هم بود | کنند پیر غلام نشو و نم |
| بود ای که در آب حیوان چکد | نشان دیکشت صدفان چکد |
| از در میوه دم صفا و شغال | از پرور و کاشش کی ابدال |
| عس و روح پرور بتعریف او | لطافت شرف بتعریف او |

| | |
|-------------------------------|------------------------------|
| چنان در نمودن جگر خنک تاب | که دار در از بیماری نقاب |
| گلشن شبنم از خود پر انجمن است | که جبار احمر بر جو انجمن است |
| در صبح گل دکان در سر خندار | شنادر بهر که شده نوبهار |
| پیر از سبزه و لاله اما شبنم | بیار ارم در کریان شهر |
| چنان آب دهقان روان است | که شده از دهقان تسبیح کوی |
| شرکت باشای به آشنای | شکر و شکر از نی پوری |
| به الت کیا را بخت نشاند | سعادتی کی را پیش رساند |
| بکنجک پرواز شاهین رسید | که در تر از دشت این رسید |
| زبان در منادی حکیم سخنان | که گفتن نه انجمن بهای |
| به جانی بود آورده بار | بمالی خبر نموده اعتبار |
| جمع در و اسب سلام کرم | در ابرو بایا میاورده رسم |
| ز در بر کوکب شایان | توانم طلب در لب بیان |
| کدامان عزیزان شهر و دیار | در کند در دست و کمر خوار |

| | |
|----------------------------|-----------------------------|
| تویی پادشاهان ایوان شمع | سودن بر خط فرمان شمع |
| در سینه شینان دار انصاف | ادای تدرین مصون از خفا |
| سر از شرح عید اگر افتاب | سکودش کند دوده حساب |
| رفت انجمن نصیای بر قدر | که خوانند کرده لقبشان در |
| گذشته می از نشسته استنم | فرود برده سرور کیان رخ |
| منفی بومی در اند کرده | که نی نفع بچده در برده |
| شب در روز در کار و حد و حد | سودن هفته پر روز و روز و حد |
| در هر کسی را نمی خاک مال | بر دلش کند استی شال |
| چنین خلق آسوده از عدل شاه | که بجز غذا آه و قوال راه |
| خدا و غم از اهل این شهر بد | علیه دست دفع غمهای دهر |
| کران نیست دل را در این شهر | غریبست در ملک غم که هست |
| در هر مسافر و در شدت | از و باطن خلعه غم شدت |
| اگر آید حدیث و طری در میان | زود و غم می ناله زبان |

| | |
|-----------------------------|-----------------------------|
| دلباسگر و فکر گستر | بجوشید اسکندر از جگر |
| بمیان پیر معان غل بل | رسانیده چون جستان گل |
| ز روی بیان کار باغ تر | خیزت دل از لبه پر مغز تر |
| ز تبار خند آری باغش م | اگر کان اگر بحر در زیر دام |
| سبایی کفیل کفایت هر | رعایا رهن رعایت هر |
| مراسم موقوف باس و این | براعت هم آغوش میروان |
| سرکوبی خیا کران ز به غیر | نسیم در و بام شان نقد نیز |
| در جلد تار آوار شان | بنانی ز خود کوشش بر ساز شان |
| به کام هر بر خاک غر خد | ز هر غر در طرف کی طوفان |
| پیشک مو که در پاکشند | دل ابل غار به بان کشند |
| گرفته بی کار خود به الهوس | سرکوب عاشقی بی مسوس |
| خنان با سببان که تفتیش از | که در لبه سمندر دیده ناز |
| ولی کم اگر گشته در سینه دگر | بزرده زلف میان موی |

| | |
|---------------------------|---------------------------|
| بیگانه بود که سر زان | بیگانه بود که سر زان |
| بردی صبا که به بند نه | بردی صبا که به بند نه |
| بر خانه عیدی بر اسوده است | بر خانه عیدی بر اسوده است |
| عادت عالی به امان کوه | عادت عالی به امان کوه |
| چو گویم خود از شکرت لکش | چو گویم خود از شکرت لکش |
| قلب پاکشیت از هر دری | قلب پاکشیت از هر دری |
| ری لک لک به روزگار | ری لک لک به روزگار |
| بر دم تو در کی و پر سی | بر دم تو در کی و پر سی |
| در شمعین در تو به پوست | در شمعین در تو به پوست |
| دل منی فارغ ز مکرهاش | دل منی فارغ ز مکرهاش |
| بریشما بهید بهش | بریشما بهید بهش |
| که برسی از اسمان تقوا | که برسی از اسمان تقوا |
| که آد کف کرمست فروزان | که آد کف کرمست فروزان |
| بیگانه بود که سر زان | بیگانه بود که سر زان |
| نیار دزد دیوار بر کرد | نیار دزد دیوار بر کرد |
| چراغی قدر عید هم بوده است | چراغی قدر عید هم بوده است |
| بر آورده سر از کربان کوه | بر آورده سر از کربان کوه |
| که آد از شد فتح بر کوشش | که آد از شد فتح بر کوشش |
| خودش بی پیش ازین لکری | خودش بی پیش ازین لکری |
| زهر کوشه پر کرده کشتی زار | زهر کوشه پر کرده کشتی زار |
| هلاک را کف طاعت است | هلاک را کف طاعت است |
| در و پای کوتاه دستان دراز | در و پای کوتاه دستان دراز |
| برای کسان زرق خود و شکار | برای کسان زرق خود و شکار |
| همه کما طعمه مستغش | همه کما طعمه مستغش |
| در کوهی از بچو دکان تقوا | در کوهی از بچو دکان تقوا |
| مسلمان و کافر بران میدان | مسلمان و کافر بران میدان |

| | |
|-----------------------------|------------------------------|
| که ایان و شامان درو هم کلاه | بگردید و پیر این ماعاد |
| بمانست از جانش از شام | که بست این ز صبر و غیرش سپاس |
| بهر آب و آتش در افروختن هم | در آن خاک تن این از باد غم |
| زین با ملک بر سر مست | که جانش را بست و هم آتیش |
| ز شامش فروزان معانی سحر | در افروختن در بجای مجسم |
| برای مدارش ز کاشی تراش | دل کان فرود نه اندر تراش |
| بر کسبای پیرو نه زاده اند | تر و تازه از جلوه شادان |
| بخش نگاه از بدنه های تر | بدنه های نری سمنهای تر |
| ز غوی کرده خوابان با آب تاب | در عده دیده را داده از دور |
| عراقی و بندی هم در دهستان | چو ریحان و نسیم یک بوستان |
| سفید و سید و پندار چشم دید | چنین شیشه و صندل و دید |
| در لطف هوایش خزان و بهار | در سبستان زرد و گلزار |
| بپاک خزون نیست همچون ازو | چو پاکان که آیند بیرون ازو |